

کمرگاه خود را بیچ و تاب می‌دهد ، - چندانکه اگر مدتی دراز بدو بنگرید هوس تقلید از او می‌کنید - رقاصه‌ای که پندارم زمانی دراز ، زمانی بسیار دراز همچنان و همچنان بر سر يك پا ایستاده - پندارم که اصلا فراموش کرده است که پائی دیگر نیز دارد . بهر حال میدانم که دیری بیهوده سراغ این همکار غایب ، این گنجینه دومین را - متوجه باشید که از پای دیگر او سخن می‌گوییم - در همسایگی جامه دلپذیر و زیبای این رقاصه که به بادبزنی پراز چین و پولك میماند گرفتم . و اکنون ، ای دوستان زیبای من ، سخنم را باور کنید که اصلا ازین پای دیگر او خبری نیست . گمش کرده . برای همیشه از دستش داده است ! حیف که این پای نازنین گم شده . راستی این ساق پای تنها ، که افسرده و نومید بحال خود رها شده ، اکنون در کجا بسر میبرد ؟ شاید از فرط شهامت از شیری وحشی و ژولیده یال ، از دیوی خون‌آشام نیز نمیترسد . - شاید هم تاکنون خورده شده و استخوانهایش نیز جویده شده باشد - دریغا ! شاید دیگر حتی از استخوانهای او هم اثری نباشد !

اه ! ای دخترکان ناز کدل ، گریه مکنید ! شما هم ای دانه‌های خرما ، ای سینه‌های شیری ، ای بوته‌های شیرین بیان که میوه‌ای بشکل کیسه‌هائی کوچک دارید ، گریه مکنید . تو ، ای دو دوی پریده رنگ ، اشك مریز ، و تو نیز ای زلیخا ، بکوش تا همچون مردی ، دلیر باشی . - شاید هم باید داروی تقویت قلب برای

شما حاضر کنم؟ همین‌جا حاضر کنم؟ پندی قابل تقدیس
بدهم؟ به‌نیکوکاری تشویقتان کنم؟

ای وقار و آقائی من ، ازجا تکان بخور . ای
وقار آدم باتقوی ، ای وقار اروپائی ، بلند شو . ای
نسیم صفات حسنه ، بوزیدن درآی . دوباره بوزیدن
درآی . آخر من میخواهم یکبار دیگر بغرم . میخواهم
یکبار دیگر ، اخلاقاً ، چون شیری اخلاقی ، بغرش
درآیم . میخواهم در برابر دختران صحرا بغرم . زیرا
زوزه‌های تقوی و درستکاری بیشتر از هرچیز دیگر نشان
اروپائیان است . غذائی است که باید گرسنگی آنها را
فرو نشانند ، ومن نیز يك اروپائی هستم . چه میتوانم بکنم؟
خداوند مرا کمک کند .

آمین !

صحرا گسترده‌تر میشود . بدا بحال آنکس که
صحراهائی دردل خود داشته باشد !

میان مُرغان شکاری

آنکس که هوای فرود آمدن در اینجا داشته
باشد ، خیلی زود قربانی این اعماق میشود . اما تو ، ای
زرتشت ، مگر دره عمیق را دوست نداری؟ مگر بدان
صنوبری نمیمانی که همیشه دوستدار دره‌هاست ، وریشه
های خود را در آنجائی میدواند که حتی خود صخره ،
وقتی‌که در کنار آن خم میشود از ترس میلرزد؛ درکناره

گودال که در پیرامون آن همه چیز راه سرازیری در
پیش میگیرد ، دچار تردید میشود ، در برابر شتابزدگی
و تنگ حوصلگی سیلابهای خروشان دست بدامان احتیاط
و تحمل و سختی و خاموشی میزند و تنها میماند ...

تنها ! ولی کیست که در این جا بمیهمانی آید ؟
بمیهمانی تو آید ؟ شاید یک پرنده شکاری که با سنگدلی
گیسوان طعمه بردبار و ثابت قدم خود را در چنگال گرفته
و قهقهه خنده ، خنده شاهین شکاری سرداده باشد

با تمسخری سنگدلانه میگوید : برای چه اینقدر
سماجت میکنی ؟ آنکس که دوستدار دره ها و گردابهاست
باید بالهائی نیرومند داشته باشد . نباید مانند تو میان
زمین و آسمان آویخته بماند ! ...

ای زرتشت ، ای سنگدلترین نمرودها ، که پیش
از این خدا را شکار میکردی ، دام تقوی ها و تیر بدیها
بودی ، اکنون خودت شکار خویش شده ای . خودت
بدنبال خویش میروی و غنیمت میگیری ، خودت خویشتن
را آماج تیر جانکاه میکنی ...

حالا - با همه دانش خویش ، تنها مانده ای . با
خودت تنها مانده ای . میان صد آئینه ایستاده ای و خودت
را چنانکه هستی نمی بینی ؛ خودت را باطناب خویشتن
خفه میکنی ، ای آنکه بحقیقت خود ره برده ای ، ای آنکه
جلاد خویشتنی !

برای چه خود را با زنجیر دانش خویش ، به بند
افکندی ؟ برای چه گذاشتی که بدام بهشت افعی کهنسال

بیفتی ؟ برای چه بدرون خودت ، به کنه وجود خودت
لغزیدی ؟

حالا دیگر از زهر افعی بیمار ، بیمار شده‌ای .
آن زندانی هستی که پشت زیربار خم کرده‌ای و از چاه
معدن خودت ، سنگین‌ترین سنگها را بیرون میکشی . در
درون وجود خود ، بدور خویش دیوار کشیده‌ای ،
خودت را حفر میکنی و میکاوی ، و با ناشیگری درین
گودال بدنبال جسد مرده‌ای هستی ...

زیر صد بار سنگین که خودت بر روی هم
انباشته‌ای ، از پای درافتاده‌ای ، و این درافتاده توئی ؛
توئی که میدانی ، توئی که خودت را میشناسی ، توئی ، ای
زرتشت ، ای زرتشت خردمند !

بدنبال سنگین‌ترین بارها میگشتی ، خودت را
یافتی ؛ دیگر از خود جدا نمیتوانی شد .

اکنون ، چون آنکس که دیگر طاقت ایستادن
ندارد ، بر زمین نشسته‌ای و گوش باطراف خویش داری .
روحی هستی که تغییر شکل داده و بصورتی نازیبا
درآمده‌ای و از پیراهه ، بسوی گور خود میروی . یادت
هست که پیش از این سوار بر چوب پاهاى غرور خود ،
چه سربلند و مغرور بودی ! پیش از این تنهائی بی‌خدا
بودی ، جز شیطان ، فرمانروای قرمزپوش دیار کفر و
جسارت ، هیچکس را در کنار خویش نداشتی !

اما اکنون - میان دو عدم ، در شکنجه‌ای .
نقطه‌استفهامی شده‌ای . معمائی حل نشده هستی - معمای
مرغان شکاری هستی ! - بهمین زودی این مرغان ،

گرسنه آن راه‌حلی هستند که باید تو برای معمای وجود خودت پیدا کنی . بهمین زودی در پیرامون تو که معمای آنانی ، پرواز آمده‌اند ؛ پیرامون تو پرواز آمده‌اند که میان زمین و آسمان آویخته مانده‌ای !
پیرامون تو ، ای زرتشت ، ای شناسنده خویشتن ،
ای جلاد خویشتن !

افشار و ابدیت

از کی تاکنون اینجا هستی ؟ چند زمان است که چنین بر سر بار رنج و غم خود نشسته‌ای ؟ آگاه باش ، محصول این نشستن تو جز غم و رنجی تازه نمیتواند بود . راستی برای چه زرتشت از دامنه کوهستان بیائین میخزد ؟

دیری است که وی ، خشمگین و خاموش و نگران ، پیرامون خود مینگرد . اما ، ناگهان برقی سوزان و خیره‌کننده از اعماق دره رو بسوی آسمان میکند و سراسر کهسار را بلرزه میافکند ...

اوه ! خشم و کینه با صاعقه درآمیخته و بصورت نفرین درآمده است . اکنون خشم زرتشت چون طوفانی از فراز کوه بسوی پائین می‌لغزد .

اگر هنوز روپوشی سراغ دارید ، زیر آن پنهان شوید ! اگر بستری برایتان مانده ، رو به بستر آورید ،

زیرا وقت آن رسیده است که غریو رعد برخیزد و سقفها
و دیوارها را بلرزاند . وقت آن رسیده است که برق
بجهد و حقائق را که بوی آتش میدهد روشن کند ، زیرا
زرتشت نفرین کرده است ...

۲

من این سکه زر را که رایج بازار جهان است
و « افتخار » نام دارد ناچیز می‌شمارم و آنرا با نفرت و
انزجار لگد می‌کنم .

آنکس که برای هنر خود مزد می‌طلبد فرومایه‌ای
بیش نیست . بگذار آنان که خواستار این سیم و زر
بازاریند دست برای گرفتن آن دراز کنند ، زیرا آنکس
این سکه را می‌گیرد که خود فروختنی باشد .

– می‌خواهی این مردمان را بخری ؟ بیا ! همه
فروختنی هستند ! اما درین سودا قیمتی مناسب بگو و
کیسه پر پولت را بصدای درآر ، و گرنه به تقوایشان اعتراف
کرده‌ای .

مگر نمیدانی که اینان همه مردمی باتقوی و
پرهیزکارند ؟ افتخار و تقوی همیشه دوشادوش می‌روند .
تا دنیا دنیاست مردمان بهای تقوی را با افتخار می‌پردازند
و صدای سکه افتخار است که دنیا را بر سر پا نگاه
میدارد .

اما بگذار من بهمه پرهیزکاران جهان بدهکار
باشم . بگذار در پیش صاحبان افتخار روی زمین کرم
ناچیزی بیش نباشم ، زیرا همینکه خود را میان این قبیل
مردم می‌بینم ، دلم آرزوی حقارت بی‌حد و حصر می‌کند .

من این سکه زر را که رایج بازار جهان است
و افتخار نام دارد ، ناچیز می‌شمارم و آنرا باانزجار و
نفرت لگد می‌کنم .

۳

خاموش !

حالا دیگر در برابر افتخار و تقوی ، در برابر
چیزهای ناچیز نیستیم ، زیرا اکنون پیش روی حقایق
بزرگ ایستاده‌ایم . اکنون دیگر باید یا خاموش ماند ،
یا سخنان بزرگ گفت . ای دانائی ، ای خرد من ،
سخنان بزرگ بگو !

بیلا مینگرم : امواج نور پیایی بر روی هم
می‌غلتنند و می‌گذرند . ای شب ، ای سکوت ، ای صدای
مرگ ! ... ببینید : از دورترین نقاط دوردست ، آتشی
درخشان آرام آرام بسوی من می‌آید ...

ای ترکیب بدیع هستی ! ای مجموعه رؤیاهای
جاودانی ، آیا این توئی که روی بسوی من آورده‌ای ؟
اما چطور است که زیبایی خاموش تو ، آن زیبایی که
هیچ چشمی در جهان ندیده است ، از برابر دیدگان من
نمی‌گریزد ؟

ای مظهر اعلا وجود ، ای مجموعه رؤیاهای
جاودانی ، خودت این راز را که سرود خشم مردمان و
سرود مهر من است نیکوتر از من میدانی ! خودت
میدانی که تو جاودانی هستی ، زیرا وجودت لازم است .
آتش عشق من جاودانه شعله‌ور است ، زیرا باید شعله‌ور
باشد .

ای مظهر اعلائی وجود ، ای ترکیب بدیع هستی
که هیچ آرزوئی باستان تو نمیرسد و هیچ انکاری دامان
ترا آلوده نمیکند ،

ای مظهر جاودان زندگی ، من جاودانه مؤید
وجود تو خواهم بود ، زیرا ترا ، ای ابدیت ، دوست
میدارم !

نشان آتشین

در اینجا ، در دل جزیره که همچون معبدی
از سنگ از میان امواج دریا سر بدر کرده ، در زیر
آسمان تیره ، زرتشت آتش کوهستانی خود را برافروخته
است . آتشی را برافروخته که برای گمشدگان راه پیام
نجات و برای آنان که قدرت پاسخ دارند نقطه‌استفهامی
است .

شعله سبید آتش ، عاشقانه سربسوی دور دست
میکند و رو بارتفاعات آرام و هوای لطیف آن می‌آورد ،
گوئی ماری است که با تنگ حوصلگی بر خویش
می‌پیچد و پیچ و تاب می‌خورد .

من این آتش مقدس را در برابر خویش نهاده‌ام ،
زیرا این آتش روح من است . مگر نه روح من نیز
پیوسته آرزوی آفاق ناشناس و دوردست دارد و با حرارت
تسکین‌ناپذیر خود هر لحظه بیشتر رو بسوی بالا میکند ؟
اما چرا زرتشت ناگهان از حیوانات و انسانها

دوری گزیده ؟ چرا زمین و خشکی را ترك گفته و از آنها گریخته است ؟

آخر او شش مرحله تنهائی را در پشت سر گذاشته و از شش خوان انزوا گذشته ؛ اما برای طی هفتمین مرحله تنهائی ، زمین در نظر او سرمنزلی ناچیز بود . دریا نیز کفایت نکرد . زرتشت بجزیره ای دور افتاده در دل امواج پناه برد . بکوهستان رفت و شعله آتش شد ، و بسوی انزوای هفتمین زبانه کشید .

ای گمشدگان راه زندگی ، ای ویرانه های بازمانده ستارگان کهن ، ای دریاهای آینده ، ای آسمانهای تاریک ، اکنون من بسوی همه شما ، بسوی هر چه که مظهر تنهائی و انزواست روی آورده ام : به ندای مقدس آتش پاسخ دهید ، بسوی من که صیاد کوهستانهای بلندم رو آورید و مرا با انزوای هفتمین ، با آخرین انزوایم ، نزدیک کنید !

نغمه شب

شب است : فواره های جهنده ، بلندتر از همیشه سخن میگویند ؛ و روح من خود فواره ای جهنده است .
شب است : نغمه های عشق از خواب بیدار شده اند و روح من ، خود يك نغمه عشق است .
در درون من اضطرابی آرام نشده ، میکوشد تا صدا بلند کند . در دل من عطش عشقی پنهان ، با زبان عشق نغمه سر داده است .

نور هستم . کاش ظلمت بودم ! اما انزوای من
چنان سنگین است که باید همچنان در حلقهٔ روشنائی
محصور بمانم !

کاش بجای این روشنی فقط از تاریکی و شب
نشان داشتم . آنوقت میتوانستم سر بر پستان روشنائی
گذارم و از آن شیر بنوشم . میتوانستم به شما ستارگان
کوچک فروزان که کرمان شب تاب آسمانید درود فرستم
واز فروغتان سرمست شوم .

اما اکنون من از فروغ خاص خودم زندگی
میکنم ؛ بجای آنکه سراغ روشنائی گیرم ، میکوشم تا
شعله‌هایی را که از وجود خود من سر بر میکشند فرو
نشانم .

من از خوشبختی آنان که هدیه میپذیرند بی‌خبرم،
زیرا همیشه بر این عقیده بوده‌ام که بهتر است آدم بدزد
تا هدیه بگیرد .

فقر من تا بدان اندازه است که دو دستم روز و
شب سرگرم بخششند . پیوسته در اشتیاق دیدار این
دیدگانی هستم که درانتظارند ، درانتظار این شبهایی که
با فروغ هوس روشن شده‌اند .

آنها که می‌بخشند ، چه بدبختند ! اوه ، ای
کسوف خورشید من ! ای آرزوی آرزو داشتن ! ای اشتهای
سوزان بی‌اشتهائی وسیری !

آنان از من هدیه میستانند . اما من از ایشان
چه میتوانم ستاند ؟ میان دادن و گرفتن حفره‌ای عمیق
فاصله است ، و کوچکترین حفره‌ها دیرتر از همه پر
میشود .

زیبائی من ، خود بمن این گرسنگی را بخشیده است که بدانان که با فروغ خودروشنشان میکنم بدکنم، و دارائی آن کسان را که بمن احسان میکنند از چنگشان بدر آرم . امروز چنین میخواهم ، زیرا عطش تبه کاری دارم .

کمال من برای انتقامجوئی طرح ریزی میکند . شیطنت من از پس پرده تنهائی من سر بر میزند . آن شادی که از بخشیدن بدست میآوردم ، از فرط بخشندگی مرد . آن تقوی که داشتم ، از فرط زیادی از خودش سیر شد . آنکس که همیشه میبخشد ، در خطر آنست که دیگر خجالتی احساس نکند .

آنکس که همه مال خود را ب دیگران میدهد ، از فرط بخشندگی دست و دل خویش را نیازمند عطا میکند .

دیگر دیده من بیدار شرمندگی گدایان اشک آلوده نمیشود . دیگر دست من در برابر لرزش دستهائی که صدقه گرفته اند ، از هیجان نمی لرزد .

اشکهای دیدگان من کجا رفتند ؟ هیجانی که در دل خود داشتم چه شد ؟ اوه ! ای تنهائی همه بخشندگان ! ای خاموشی همه مشعلها !

در فضای خالی ، چه اندازه خورشید هست ! نور خورشید با هر سایه ای حرف میزند ، اما برای من خاموش است ! آخر همیشه نور دشمن مشعل است ... خورشیدها در اعماق دل خود با مشعلها دشمنند،

با هر خورشید دیگر نیز سر ناسازگاری دارند. خورشیدها چون طوفان براه خویش میروند ، زیرا این راه ، راه همه آنهاست . بدنبال اراده بیرحمانه خود هستند ، زیرا از این راهست که میتوانند خود را سرد کنند . اما شما زادگان ظلمت و شب ، فقط شمائید که گرمی خود را از مشعلها بدست میآورید . اوه ! فقط شمائید که از پستان روشنائی ، شیرخنکی میمکید .

دریغا که از هر سو کوه یخ مرا در بر گرفته . دستم در تماس با یخ میسوزد . دریغا که درمن عطشی است که عطش شما آنرا فرو نمیشاند .

شب است . اه ! برای چه من روشنائی هستم ؟ برای چه عطش شامگاهی هستم ؟ برای چه تنهائی هستم ؟ شب است . هوس من چون موجی از چشمه وجودم سر بر میزند ، و این هوس ، هوس گفتن است . شب است . حالا دیگر همه فواره های جهنده با صدائی بلندتر سخن میگویند ، و روح من خود فواره ای جهنده است .

شب است . حالا دیگر نغمه های عشق از خواب بیدار شده اند ، و روح من خود يك نغمه عشق است . اینست سرودی که زرتشت خواندن .

اراده آخرین

میخواهم بمیرم ، بهمان سان که پیش از این اورا دیدم که مرد - آن دوست دوران جوانی تیرهام را ، که

همچون خدائی نگاه شرربار داشت . عمیق و پر از شیطننت بود ، يك رقاص واقعی میدان جنگ بود - شادترین همه جنگجویان و جدی‌ترین همه فاتحین بود . سرنوشتی روی سرنوشت خویش نهاده بود ، سخت و با تدبیر بود . در برابر پیروزی خویش میلرزید ، از شادی فریاد میکشید که میتواند پیروزی خود را با مرگ خویش درآمیزد - و در همان لحظه که میمرد ، باز فرمان میداد ، و فرمان داد که دست بویرانی و نابودی زنند

میخواهم بمیرم ، بهمان سان که پیش از این او را دیدم که مرد ، مرد در حالی که پیروز بود ، و ویران میکرد .

بغم

ای غم ، خشمگین شو اگر برای ستودن تو خامه را جلا دهم ، تنها و خاموش بر تنه درختی بنشینم و سر بسوی زانوان خم کنم . تو بارها ، مرا چنین دیدی . دیروز نیز ، در اشعه بامدادی خورشید پر حرارت ، بهمین حال نشسته یافتی . پیرامون من کرکس حریصانه فریاد میکشید ، روی تنه درختی نشسته بود و در عالم خیال منظره گوشت مرده را بنظر می‌آورد .

ای پرنده وحشی ، بدیدار من که چون مومیائی در درون تابوتی ، بیحرکت بودم ، مرا مرده پنداشتی ، اما نگاه پر اشتیاق و پر هوسم را ندیدی که در اینجا و آنجا ، آکنده از سربلندی و غرور ، سراغ چیزهائی تازه میگرفت ،

و اگر هم قدرت نفوذ بدانسوی ابرهای دور دستی را که
خانه تست نداشت و به بلندیهای تو ره نمی‌یافت، در عوض
بهمان اندازه بدرون خویش فرورفته بود تا با برقی
گردابهای وجود را روشن کند.

ای غم، بارها من در صحرای بی‌پایان و خاموش،
چون آن وحشی که بقربانگاه آمده باشد، نشستم و سراپای
خویش را لرزان یافتم، و مانند نخستین سالیان زندگی
خود، همچون بوته خاری، غرق خیال تو شدم. از پرواز
کرکس، از غریو بهمنهایی که فرومیربخت، غرق نشاط
میشدم، و تو، تو که نمیتوانی فریب دهی، با آهنگ جدی
و حقیقت گوی خود با من سخن گفتی.

ای الهه خشن صخره وحشی، ای دوست من،
می‌بینم که دوست داری بنزد من آئی و در کنارم نشینی،
دشمنی کرکس و شادی بهمن را که بقصد آزار من می-
خروشد برایم همراه آوری. پیرامون من همه جا هوس
آدم‌کشی فضا را انباشته است، و این هوس وحشیانه،
عمداً میکوشد تا زندگی را بخشم وادارد و تحریک کند.
گل، در دامنه صخره عشوه‌گری میکند تا پروانه را بسوی
خود بخواند.

من، همه اینها هستم. آنچه را که پروانه مجذوب
و گل دور افتاده و کرکس و سیلاب یخ زده و ناله طوفان
در خود دارند، احساس میکنم، و همه را بخاطر تو احساس
میکنم، ای الهه خشمگین که ترا در دل میستایم و سر بر
زانوان نهاده‌ام تا فریاد ستایش تو سردهم. بخاطر تست که
من در هوس زندگی میسوزم.

ای الهه ستمگر ، خشمگین مشو که من از اشعار
خود برای تو گردن بندی از گل بسازم . آنکس که تو با
چهره خشن خود روی بسویش آوری بخویش میلرزد .
آنکس که تو دست بسویش دراز کنی ، مرتعش میشود . من
نیز ، لرزان و پریشان ، سرودی از پس سرودی زمزمه
میکنم ، و هر سرودی موزون من ، لرزش تازه وجود من
است . مرکب از نوک قلم بر روی کاغذ میدود و مینویسد :
ای الهه ، ای الهه ، مرا بحال خود گذار . بگذار آرام باشم!

بعد از یک طوفان شبانه

ای الهه ترشروی ، امروز چون پرده‌ای از مه بر
پنجره اطاق من آویخته‌ای . در دل باد ، دانه های برف
گردهم میچرخند . در پائین پنجره ، سیل موخس فریاد
میکشد .

ای جادوگر ، تو درپرتو ناگهانی برق لامع ، در
غریو رام نشده تندر خروشان ، در هوای نمناک و مه آلود
دره ، این نوشابه شوم را ساختی و پرداختی تا بدست ما
دهی .

نیمشب دوشین ، لرزان و آشفته ، نعره های
گوش خراش ترا شنیدم که گاه شوم و گاه پرنشاط بود ؛
برق دیدگان ترا دیدم و در دست تو داس برانی را نگریستم
که بصورت صاعقه آماده فرود آمدن بود .

ترا دیدم که کنار بستر خاموشم آمدی . زرهی
درخشان برتن داشتی . زنجیر های پولادین خود را بر

پنجره من کوفتی و گفتی : گوش کن ، بشنو من که هستم !
 من آن زن جنگجوی نیرومند و جاودانی هستم
 که هرگز احساس ضعف زنانه نکرده‌ام . هرگز کبوتری
 آرام و رام نبوده‌ام . با خشم و کینی مردانه می‌جنگم . آن
 ماده ببرم که همیشه با پیروزی دوش بدوش می‌روم .
 پیرامون خود ، بهر جا که می‌روم پا بر اجساد
 کشتگان مینهم . نیروی خشم چشمان مرا تبدیل بدو متعل
 فیروزه‌ای میکند ، و از مغز من زهری جانگامیترود .
 بزانو بیفت ، التماس کن ؛ اگر کرمی ناچیز هستی ، بمیر !
 اگر شعله آتشی دروغین هستی ، خاموش شو !

مسافر

مسافر ، در تاریکی شب ، سبکیا براه خود می‌رود .
 مصاحب او دره پرپیچ و خم و سربالائی طولانی است که در
 پیش روی دارد . شب زیباست ، ووی بی آنکه بایستد و
 خستگی در کند به پیش می‌رود . اما این جاده بکجا می‌رسد؟
 مسافر ازین راز خبر ندارد .

پرنده‌ای در خاموشی شب آواز می‌خواند . آه ،
 ای پرنده ، این چه کاری بود که کردی ؟ برای چه ناگهان
 اندیشه من و قدمهای مرا برجای نگاه داشتی ، و این تلخی
 شیرین دل را بصورت آواز خود در گوش من لغزاندی تا
 مرا مجبور کنی که برجای بایستم و با آواز تو بسؤال و
 جواب بردازم ؟ این سلام تو ، با آهنگ موسیقی دلپذیر
 خودش ، در راه من چه دامی گسترده است ؟

پرنده زیبا دست از آواز خوانی بر میدارد. می گوید :
 «نه، ای مسافر. من بخاطر فریفتن تو نغمه سرائی نمیکنم ، برای
 ماده زیبائی آواز میخوانم ، و این کار کاریست که با توربطنی
 ندارد . رای من ، تا وقتیکه تنها هستم شب زیبا نیست . اما
 تو که باید همچنان براه خود بروی و هرگز ، هرگز
 درنگ نکنی و خستگی نگیری ، بدینکارها کار نداشته باش.
 بیجهت برجای مایست . مگر ، ای مسافر ، نغمه دلپذیر من
 بتو چه بدی کرده است ؟ » پرنده زیبا خاموش میشود و با
 خود میگوید : «مگر نغمه دلپذیر من با او چه بدی کرده ؟
 برای چه این مسافر پیاده اینطور برجای ایستاده است ؟»

روی خیال

هنگام نیمروز ، بالاخره تابستان چون بچه‌ای
 بادیدگان خسته و سوزان از دامنه کوهسار بالا میآید . او
 نیز حرف میزند ، اما فقط دیدگان ، سخن او را میفهمند .
 نفس او حال نفس بیماری را در شبهای تب دارد . قله‌های
 یخ زده و صنوبر و چشمه سار بدو پاسخ میگویند - اما
 فقط دیدگان اوست که این پاسخ را میفهمد . آنوقت سیلاب
 چنانکه گوئی بدو سلام گوید ، خروشانتر از پیش از دل
 صخره بیرون میجهد ، و کف بر لب ، چون ستونی سپید و
 لرزان ، آکنده از شوق درون ، برجای میایستد . نگاه
 صنوبر ، میان یخ و صخره خاموش و مرده ، از هر وقت
 دیگر تیره‌تر میشود . برقی ناگهانی میدرخشد که من با
 آن ، چون بانسانی مرموز آشنائی دارم .

این همان برقی است که در دیدگان مردی
 محتضر ، در آن هنگام که فرزند، او با نگرانی و پریشانی
 ویرا در آغوش میکشد و میبوسد و برجای نگاه میدارد ،
 بدرخشش درمیآید . در این هنگام است که یکبار دیگر
 شعله نور بدیدگان او باز میگردد ، و نگاه او که در این
 آتش آخرین میسوزد و خاکستر میشود ، میگوید : بچه
 من ! آه ، بچه من ، میدانی که چقدر دوستت دارم . و همه
 با همین حرارت سخن میگویند - یخچال ، وجویبار ، و
 صنوبر ، همه ، با يك نگاه يك حرف را تکرار میکنند .
 میگویند : ما ترا دوست داریم ، آه ، بچه ما ، میدانی که
 چقدر دوستت داریم !

و او ، بچه‌ای که دیدگان خسته و سوزان دارد ،
 با پریشانی و افسردگی همه را میبوسد ، علاقه‌ای بیشتر
 نشان میدهد و میل بیازگشتن ندارد .
 سخن او ، هنگامیکه از میان دولبش بیرون میآید ،
 آهی و نفسی بیش نیست . گفتار بسیار تلخی است که
 میگوید : سلام من خداحافظی وداع است ؛ آمدن من رفتن
 است ؛ جوانم و میمیرم .

همه گوش بسخنش میدهند و بسختی نفس میکشند .
 هیچ پرنده‌ای آواز نمیخواند . آنوقت لرزشی ، چون
 جرقه‌ای از دل کوهساران میگردد . هرچه هست بفکر
 فرو میرود و خاموش میشود .
 نیمروز بود که بالاخره تابستان ، چون کودکی
 با دیدگان خسته و سوزان از دامنه کوهستان بالا آمد .

خزان

خزان آمده . آه ! دلت از تیرگی خزانی خواهد
افسرد . اگر میخواهی از غم آزاد باشی ، پرواز کن !
پرواز کن !

خورشید برقله های کوهستاران میلغزد و بالا
میآید . در هر قدم لختی میایستد و نفس تازه میکند ، و باز
بالاثر میآید .

چقدر دنیا افسرده است ! باد روی تارهای سست
جهان میوزد و ناله غم سرمیهد . امید گریزان شده است ،
اما هنوز ناله شکایت آمیزش از دور بگوش میرسد .

خزان آمده ! آه ! دلت از تیرگی خزانی افسرده
خواهد شد . اگر میخواهی از غم آزاد باشی ، پرواز کن !
ای میوه درخت ، چرا میلرزی ؟ مگر خیال افتادن
داری ؟ راستی شب در تاریکی خود چه رازی بتو آموخت
که اکنون بر گونه های ارغوانیت لرزشی از سرما پدیدار
است !

خزان آمده ! آه ! دلت از تیرگی خزانی افسرده
خواهد شد . اگر میخواهی از غم آزاد باشی ، پرواز کن !
گل پژمرده میگوید : من زیبا نیستم ، اما افراد
بشر را دوست دارم و آنها را بهنگام نومیدی تسلی میدهم .
ولی مردم جهان گلها را آسان فراموش میکنند . اگر هم
کسی پیدا شود که دست بسوی من دراز کند ، این کس
قصد چیدن مرا دارد ، بدیدن من ، خاطرۀ گلهای زیباتر
از من از دلش بیدار میشود . من این نگاه ، این خاطره را
می بینم و از نومیدی جان میسپارم .

خزان آمده! آه! دلت از تیرگی خزانی افسرده
خواهد شد. اگر میخواهی از غم آزاد باشی، پرواز کن!
پرواز کن!

در سرزمینهای جنوبی

بشاخه‌ای بی‌برگ و بار آویخته‌ام تا با خستگی
خود تنها بمانم. امروز میهمان پرنده‌ای هستم. باشیان
او آمده‌ام تا در آن بیساییم. کجا هستم؟ آه، دورم. خیلی
او آمده‌ام تا در آن بیساییم. کجا هستم؟ آه، دورم. خیلی
دورم!

دریای سپید، آرام بخواب رفته است. از دور
بادبانی ارغوانی خود نمائی میکند. صخره‌ای است، و
درخت انجیری، و برجی و بندری، و دریپرامون آنها
عشقهای مردمان و صدای گوسپندان؛ ای صفای سرزمینهای
جنوبی، آغوش بروی من بگشا!

همیشه سرگرم امور روز مره بودن، آیا این
زندگی بود که می‌کردم؟ این راه رفتن قدم بقدم، شما را
پیوسته آلمانی‌تر و خرفت‌تر میکند. آخر بدو گفتم که
مرا از جای بلند کند و ببرد. پرنده بمن پرواز کردن
آموخت، و نزدیک نیمروز بود که از دریا گذشتم.

کار دشواری بود. هدفی بود که نزدیکش می‌پندارند،
اما من در هنگام پرواز دریافتم که چه اندازه در
اشتباه بودم. دریافتم که منطق من، دامی در راهم گسترده بود.
اما بهمین زودی، شهامت و خون و شیرۀ زندگی را درخود

احساس میکنم . بهمین زودی آهنگ يك زندگى تازه ،
يك بازى تازه کرده‌ام .

تنها اندیشیدن ! من نام این کار را خردمندی
میگذارم ، اما تنها نغمه سرائى کردن ، این دیگر جز کارى
احمقانه نیست ! ای پرندگان كوچك شیطان و بدخواه ؛
دور من گرد آئید ، اما ساکت باشید ، میخواهم نغمه‌ای
بافتخار شما ساز کنم .

آنقدر جوان و حيله گر و پرجست و خیزید که
گوئى فقط برای عشق و خوشگذرانی آفریده شده‌اید .
اوه ! بگذارید من نیز اعترافى بکنم . - من هم
در سرزمینهای شمالی ، زنى را دوست داشتم . اما این زن
آنقدر پیر بود که دیدارش گریه میآورد . عجوزه‌ای بود
که « حقیقت » نام دارد ...

دختر پارسا

تا وقتیکه بدن کوچولوى من زیباست ، ارزش
آن را دارد که پارسا باشم : همه میدانند که خدا دختران
را دوست دارد ، و بیشتر از همه آنهايشان را دوست دارد
که خوشگلترند ! درین صورت ، گناه آن کشیش بینوای
تازه جوان قابل عفو است که مثل سایر تازه کشیشها ، دلش
میخواهد همیشه من باشم که برای اقرار معاصى بنزدش
میروم ...

نه ، دلم نمیخواهد برای اقرار معاصى بسراغ یکى
از آن پدران روحانى روم که موهای جوگندمی دارند .

مگر کشیشی جوان ، که باوجود شرابخواریها و بدمستی‌ها
خوش آب و رنگ و غالباً حسود و ناراحت است ، چه عیب
دارد ؟ من از پیرها خوشم نمی‌آید ، او هم همینطور ! اوه ،
خدا چقدر عاقل است که همه چیز را بدین خوبی با هم
جور کرده است !

کلیسا قصد دارد وظیفه خود را انجام دهد ، و
وظیفه‌اش بخشیدن است . خوب احساس میکند که میل
دارد همیشه گناهان مرا ببخشد ؛ آخر ، کیست که معاصی
مرا نبخشد ؟ زمزمه‌ای از میان دولت ، بعد تعظیمی درمقابل
برادر روحانی ! همینقدر کافی است تا گناه گذشته پاک
شود و زمینه برای گناهی تازه فراهم آید .

بزرگ باد خدائی که در روی زمین دختران زیبا
را دوست دارد و گناه این علاقه را بخودمیبخشد ! تاوقتیکه
تن کوچولوی من زیباست ، ارزش آن دارد که پارسا باشم :
هر وقت پیر وزشت شدم ، بگذار شیطان سراغم آید !

زورق‌موز

دیشب ، آنوقت که همه در خواب رفته بودند ، و
باد آنقدر آرام از کوچه‌های باریک میگذشت که صدای
نفسش شنیده نمیشد ، من از فرط بیخوابی برنج آمده بودم ؛
گرمی بستر مرا در خواب نبرد ، نشئه تریاک و آرامش
وجدان نیز که سرچشمه خواب سنگین است در رفع
بیخوابی اثر نکرد .

آخر الامر دست از طلب خواب برداشتم ، لباس

پوشیدم و بسمت دریاکنار دویدم . مهتاب شبی دلپذیر و آرام بود . زورق و زورقچی را در روی شن گرم ساحل دیدم که هردو ، چون شبان و گوسپند در خواب رفته بودند . آنوقت دیدم که زورق نیمخفته ، از زمین دورشد . ساعتی گذشت ، شاید هم دو ساعت ، شاید نیز یکسال . آنوقت ناگهان روح من ، و اندیشه هایم ، همه در تاریکی فرورفتند و بصورتی یکدست درآمدند ، و در همین هنگام گردابی گشوده شد که پایانی نداشت - و همه چیز تمام شد .

- صبح شده . زورقی در روی اعماق تیره زیر و بالا می رود ، اما خودش بخواب رفته است . فریاد یکنفر ، بعد صد نفر ، بلند میشود : چه اتفاق افتاده ؟ چطور شده ؟ آیا خونی هم بر زمین ریخته است ؟ نه ! طوری نشده . ما همه خوابیده بودیم . خوابیده بودیم - اه ، چه خوب خوابیده بودیم ، چه خواب سنگینی داشتیم !

لعنت

ای جادوگر زمانه ، ازدهان تو آهسته آهسته ساعتی از پس ساعت دیگر بیرون می آید و ناپدید میشود . بیهوده با نفرت و اترجار فریادمیزنم : «لعنت ، لعنت براین گرداب ابدیت باد !»

دنیا ی پولادین ، چون گاوی وحشی و آتشین دم که فریادهای ما را نمیشنود ، باخنجری گریزان دراعماق وجود من رقم رنج را نقش میزند . مینویسد : «دنیا دل

ندارد . در اینصورت کینه توزی نسبت بدان ، حماقت است !»

همه کو کنارها ، همه تبها و زهرها را بمن ارمغان کن ! مدتی بسیار دراز است که تو دست و پیشانی مرا مورد بازخواست قرار داده‌ای . چه میخواهی ؟ عجب ؟ - بچه قیمتی ؟ -

آه ! لعنت بر این دختر هرزه ، و نیشخند او !

- نه ، باز گرد . بیرون خانه خیلی سرد است ، از همینجا صدای باران را میشنوم . میگوئی : باید با تو مهربانتر از این باشم ؟ - بگیر ، این سکه های طلا را بگیر ، چه طلای درخشانی ! - میگوئی : ترا «خوشبختی» بنامم ؟ ترا که «تب» هستی ، ستایش کنم ؟ درود فرستم ؟ -

در از جای کنده میشود ؛ باران تا بستر من پیش میآید ؛ باد چراغ مرا خاموش میکند .

- بدا بحال ما !

- نذر میندم که آنکس که اکنون صد قافیه

حاضر نداشته باشد ، زندگی را از کف خواهد داد !

این روح های مردود

من از این روح های مردود ، سخت بیزارم : هر توجهی که بشما ابراز دارند شما را ناراحت میکند . ستایشی که از شما کنند ، برایتان شرم و آزرده گی همراه میآورد . بمن سلام میگویند و در نگاهشان زهر ملایم غبطه ای را که با امیدی همراه نیست نهفته می بینم ، زیرا من دردنبال قلاده ایشان براه خویش نمیروم .

دلم میخواهد اقلا اینان پشت بمن کنند و دلیرانه دشنام دهند. اما میدانم که نگاه های افسرده ایشان همواره درباره من براه خطا خواهد رفت.

کلمات قصار زنان

وقتیکه کسالت و خستگی از ما میگریزد، از دور مردی را می بینیم که بما نزدیک میشود. گذشت عمر، و تجربه، به تقوای سست نیروئی تازه میبخشد. پیراهن مشگی، و حرف نزدن، دو لباسی است که بهر زن بیش از هر جامه دیگر برازنده است. خوشبختی خود را مرهون که هستیم؟ از که باید حقشناسی کنم؟ از خدای خودم... و از خیاطم! دختر جوان: مغاره ای پر گل - زن پیر: ازدهائی که ازین مغاره برمیآید. - اسم و رسم دارد. پاهایش زیباست. مرد هم هست: اه! کاش مال من بود!

نغمه بایک دختر جوان

دیروز، من که دختر جوانی هستم دختری عاقل شدم، زیرا پا به هفده سالگی گذاشتم. حالا دیگر مثل سالخورده گان ترشو خردمندم. فقط موهایم بسپیدی آنان نیست!

دیروز فکری به سرم آمد. - فکری؟ نه: خطا میگویم، احساسی بود؛ زیرا زنان فکر نمیتوانند کرد!

خیلی نادر است که زنی بسراغ فکر کردن رود .
 دانش کهن گفته است که : «زن باید براهی که برایش
 معین میکنند برود ، نه آنکه خودش راهی انتخاب کند . اما
 زنی که فکر میکند ، اطاعت نمیتواند کرد !»
 تازه ، وقتی هم که زن فکر کند ، فکر او بیش
 از فکر سوسکی که پیرد و نیش بزند ، ارزش ندارد .
 حکیمان گفته اند که : «علف ، خیلی بندرت فکر میکند ،
 و وقتی هم که اینکار را بکند ، فکرش بمفت نمیارزد !»
 درود فراوان من به حکمت دوران کهن که دوباره
 زنده شده است . و حالا ، تازه ترین عصارهٔ حکمت نوین
 مرا بشنوید . این حکمت دیروز با من سخن گفت ، و مثل
 همیشه از اعماق وجود من سرچشمه گرفت . بمن گفت :
 «شاید زنان زیباتر باشند ، اما مردان بقین ... جالب ترند» .

آواره

کلاغان فریاد میکشند و با بالهای گسترده ، سرو
 صداکنان بسوی شهر میآیند . حالا دیگر نوبت برفهای
 زمستانی است . خوشبخت آنکس که برای خود وطنی
 نگاه داشته باشد !

با پاهای کرخت ، برجای میایستی . مدتی است که
 بعقب سرنگاه میکنی . ای دیوانهٔ بیچاره ، مگر چه کرده ای
 که پیش از فرارسیدن زمستان از دنیا گریخته و آواره
 شده ای ؟

دنیا ، دری است که بروی صحراهای بیشمار
 خاموش و یخ زده گشوده است . برای آنکس که چون تو

چیزی بدین گرانی از دست داده باشد ، دیگر آرامشی
متصور نمیتواند بود !

پریده رنگ ، براه خود میروی . محکوم به تحمل
نفرین جاده های زمستانی هستی . بدودی میمانی که پیوسته
بسوی آسمانی سردتر بالارود .

ای پرنده ، بگذر و بالای صحرا فریاد تلخ خویش
را سرده . و تو ، ای دیوانه ، قلب خودت را که از آن خون
میچکد زیر یخ و دشنام پنهان کن .

کلاغان فریاد میکشند و با بالهای گسترده ، سرو
صداکنان بسوی شهر میآیند . حالا دیگر نوبت برفهای
زمستانی است . خوشبخت آنکس که برای خود وطنی نگاه
داشته باشد !

منزوی

راندن و رانده شدن ، هردو برای من نامطلوبند .
حاضر باطاعت از کسی نیستم ، خودم نیز از کسی اطاعت
نمیخواهم . کسیکه از خودش نمیترسد ، هیچکس را
نمیترساند ، و تنها آنکس که دیگران را میترساند میتواند
بدانان فرمان دهد . چسان من اینکار را بکنم که حتی از
اداره زندگانی خودم ناراضی هستم ؟

آرزو دارم همچون حیوانات جنگل و دریا ،
لحظه ای خودم را فراموش کنم . در گوشه تنهایی بنشینم
و برؤیائی دراز سرگرم شوم . خود را ازدور دست بدین جا
بخوانم تا دل از خویشتن ببرم و جز با خود بکسی سرگرم
نباشم .

خواهش

از راز درون بسیار کسان باخبرم . اما هنوز خبر ندارم که خودم کیستم ! چشم من همسایه ایست که زیاده از آنچه باید بمن نزدیک است ، بدینجهت خودمرا نمیتواند ببیند . چقدر دلم میخواست اندکی خود را از خویشتن دور نگاه دارم تا بهتر بچهره خویش نگاه کنم !
اما نمیخواهم بدان حدود روم که دشمن من از من فاصله دارد ، زیرا حتی نزدیکترین دوستان من نیز زیاده از حد از من دورند . دلم میخواهد فاصله ای میان دوست و دشمن داشته باشم تا فقط آنچه را که باید از خودم ببینم ، درچهره خویش بنگرم .
حالا فهمیدید که دلم چه میخواهد ؟

بدان

از من میترسید ؟ راستی از کمان کشیده هراسانید؟
آری ؛ زیرا ممکن است کسی بیاید و تیر خود را در آن جای دهد .
افسوس ، ای یاران من ، آن چیزی که «خوب» نام داشت چطور شد ؟ خوبها کجا رفتند؟ راستی آن ظاهر-الصلاحی این همه دروغها کجا رفت ؟
فقط شاعر که خوب میتواند دروغ بگوید ، می-تواند حقیقت را دراین میان روشن کند .
آنها که خردمندتر بودند ، برای تسکین من گفتند : «چه باید کرد ؟ انسان فطرتاً بد است !» .

از دنیا بیزاران

آن دورانها که مردم از دوره ما بهتر فکر می-
کردند ، آن دوره ها که از دیروز ما و امروز ما بیشتر
میاندیشیدند ...

از زن دوری کردن ، غذای کم و بد خوردن ، به
پائین اندام خود ننگریستن ، کثیف و متعفن بودن ! این
است آنچه در نظر ایشان برای نزدیکی بخداوند و جذبۀ
او ضرورت داشت !

و حالا ، اینان در آسمانی ابرآلوده که از پس آن
بدشمنان خود تیرها و اندیشه‌های زهر آگین میافکنند ، به
نیکبختان ناسزا میگویند !

دوست دارند ، و کسی دوستشان ندارد . خودشان
یکدیگر را با چنگک و دندان پاره میکنند ، زیرا کسی
حاضر ببوسیدنشان نیست .

در عوض همه چیز ، خوردن گوشت و مصاحبت
زنان را از یاد برده‌اند : بهتر از این نمیتوانستند خودشان
را مجازات کنند .

میان دشمنان

آنجا دار ، اینجا طناب ؛ وریش قرمز میر غضب ،
و حلقه مردم ، و زهر نگاه ها ؛ برای من در این میان ، هیچ
چیز تازه نیست ! صدبار بیش ، این ماجرا را در کنار خود
دیدهام . حالا دیگر بدیدن آن ، خنده استهزای خود را

تحویل شما میدهم . چه فایده ، آخر چه فایده که مرا بدار
بیاویزید ؟ برای اینکه بمیرم ؟ ولی من نمیتوانم بمیرم !
شما ، ای گدایان ، بمن غبطه میورزید ، زیرا من
چیزی دارم که شما هرگز آنرا نخواهید داشت . البته ،
البته من رنج میبرم ! اما شما ، اما شما ، خواهید مرد ! من ،
حتی پس از اتمام صد پله کشنده باز نفس هستم ، روحم ،
نور و فروغم - چه فایده ، آخر چه فایده که مرا بدار
بیاویزید ؟ برای اینکه بمیرم ؟ ولی من ، نمیتوانم بمیرم !

از وقتیکه دست از جستجو برداشته‌ام . راه
«یافتن» را آموخته‌ام . از وقتیکه بادی با من بستیز پرداخت ،
همه بادها را بفرمان خود درآوردم .

هرجا که هستی ، زمین را هر قدر میتوانی بیشتر
حفر کن ، زیرا همیشه چشمه ها در اعماق زمینند . بگذار
احمقان فریاد بزنند : زیاد پائین مرو ، و گرنه به جهنم
خواهی رسید !

- آیا بیمار بودم؟ و حالا - درمان یافته‌ام؟ راستی
طیب من که بود؟ چطور ممکن است این همه را از یاد
برده باشم !

- فقط حالا یقین دارم که واقعاً درمان یافته‌اید ،
زیرا فقط آن کسی سالم است که خوب فراموش کند .

در زمین صاف ممان ، خیلی هم دست و پا مکن تا
بیش از آنقدر که لازم است بالا روی ، زیرا زیباترین
منظره دنیا را فقط در نیمه راه میتوانی یافت .

البته ، خوشبختی من ... میکوشد تا مرا خوشبخت کند - اصلاً هر خوشبختی آرزویی ندارد جز اینکه خوشبخت کند ! در این صورت آیا مایلید گل های باغ مرا بچینید ؟

اگر میخواهید گل های مرا بچینید ، باید خم شوید و خود را در میان تخته سنگها و بوته های پر از خار پنهان کنید ، و غالباً نیز انگشت بدهان ببرید تا جای بریدگیهای آن را بمکید .
زیرا خوشبختی من ... همیشه میخواهد شیطننت کند !

زیرا خوشبختی من ... همیشه میل استهزای دیگران را دارد !
راستی میل دارید گل های مرا بچینید ؟

بذل و بخشش بیجهت میکنم . لابد شما نیز مرا آدمی لاابالی و بی اعتنا مینامید . اما آن کس که از ساغر خیلی پر ، شراب بنوشد باید بی حساب بنوشد : گناه شراب چیست ؟

سختگیر و ملایم ، خشن و ظریف ، محروم و نامحروم ، پاك و ناپاك ، وعده گاه دیوانگان و عاقلان :
من همه آنها هستم . میخواهم باشم ، زیرا میخواهم هم کبوتری باشم ، هم افعی ، هم خوك بچه ای .

میخواهی چشم و روح خودت را خسته نکرده باشی ؟ بدنبال خورشید برو ... اما سعی کن در سایه بمانی ...

از روح های كوچك بدم میآید ، زیرا در آنها
هیچ چیز خوب نمیتوان یافت ، تقریباً هیچ چیز بدهم
نمیتوان یافت . اگر میخواهی سوراخ كوچکی بادت را
فرونشانند ، بیجهت باد مکن .

مرد با خود فکر میکند : «زن را تصاحب کن ،
تا از او لذت ببری» . اما زن ، تصاحب نمیکند ، میدزدد .

باید صد پله بالا روم ؛ باید بالاروم ، و میشنوم
که میگویند : «عجب آدم سرسختی هستی ! مگر ما تخته
سنگ هستیم که از ما بالا بروی ؟»
شگفتا ! من باید صد پله بالا روم ، و هیچکس
نمیخواهد يك پله من باشد !

«در راه من دیگر کوره راهی نیست ! همه جا
دره ، همه جا سکوت است !»

مگر خودت چنین نخواسته بودی ؟ مگر خودت
کوره راه را برنگزیده بودی ؟ آه ، مسافر ، سعی کن نگاهت
را روشن و خونسردیت را محفوظ نگاهداری ، زیرا اگر
عقیده بوجود خطر داشته باشی ، نابود شده‌ای !

برای آنکه خوشبختی تو ما را رنج نهد ، خودت
را بلباس شیطان درآوردی و روح شیطانرا بعاریت گرفتی .
اما همه کوشش تو بیفایده است ، زیرا هیچ فرقی نکرده‌ای .
همان آدم مقدسی که بودی هستی !

بلی ، او شما را می بیند و غبطه‌ای نمیخورد . ازین
بابت ستایشش میکنید ؟ ولی وی بستایش شما احتیاجی

ندارد . مگر نمی بینید که نگاهی چون عقاب دارد که فقط دور دست را می بیند ؟ نمی بیند که شما را نمی بیند ، زیرا فقط ستاره ها ، فقط ستاره ها را می بیند !

ای یاران ، همه خوشبختیهای این جهان از صحنه های پیکار می آیند . بلی ، برای دوست یافتن ، باروت و دود لازم است . یکی ازین سه تن دوست میتوانند بود : یا برادرانیکه یکدیگر را بهنگام احتیاج یافته باشند ، یا آنانکه در برابر دشمن مساوی باشند ، یا آنها که دراستقبال مرگ آزاد باشند !

پی افتخار و شهرت میگردی ؟ درین صورت پند مرا از یاد مبر : بموقع ، و تا وقتیکه هنوز آزاد هستی ، از شرافت دست بردار !

چمنزارها ، و مسافران خسته ، بخورشید ناسزا میگویند ؛ برای ایشان ارزش درخت متناسب بادرازی سایه آن است !

از مردمان دورم ، وبا اینحال بدانان سود میرسانم . براه خود میروم . گاه خورشیدم و گاه ابر ، اما همیشه بالانشین هستم !

عجبا ! این خانم اثری از عقل و هوش دارد : از کجا این دورا بدست آورده است ؟

راستی ، چندی پیش بود که مردی بخاطر او عقلش را از دست داد . پیش ازاین دیوانه بازی ، وی آدم

عاقلی بود . اما عاشق شد و شیطان عقلش را دزدید - نه ،
نه : شیطان ندزدید ، زن دزدید !

نقاش واقع بین ، طبیعت را ، همه طبیعت را ،
آنچنانکه هست بروی تابلو میآورد - چگونه میتواند این
کار را بکند ؟ و چه وقت ممکنست بتوان یک تصویر کامل
از طبیعت کشید ؟ آخر کوچکترین جزء جهان ، خود
دنیائی بی پایان است که آنرا در تابلو نمیتوان آورد .
ناچار نقاش باشی آنچه را که مایل است بکشد
میکشد . و چه چیز را مایل است بکشد ؟ - آنچه را که
«میتواند» بکشد !

این آدم را ببینید که روز بروز بالاتر میرود -
باید او را ستایش کرد !
اما این یکی ، همیشه از آن بالاها میآید ! بالای
مدح ها و ستایشهاست ، زیرا اصلا مال زمین ما نیست ، مال
بالا است !

بلی ، میدانم از کجا فرودآمدهام ! مثل شعله
آرامش نیافتهام ، میسوزم و خودم را خاکستر میکنم .
سراپای وجودم تبدیل بنور میشود و از میان میرود ، و جز
ذغال سرد چیزی از من نمیماند . آه ! راست است ، من
خودم شعله آتش هستم !

اینست آن کتابی که «انجیل» مینامید؟ آن کتاب
کل خوب و بد که مقدس ترین دعای بشری محسوب
میشود ؟

اما، چطور است که در دیباچه این کتاب، ماجرای
يك زنا نقل شده است؟^۱

هر گوژپشتی، هر روز بیشتر بخود پیچ و تاب
میدهد. هر مسیحی هر روز جهودتر میشود، و هر آلمانی
هر روز سطحی‌تر!

پیش این انگلیسها که فهمشان از حد وسط بالاتر
نمی‌رود، سراغ فلسفه میگیرند؟ پیش اینها که داروین را
کنار گوته میگذارند، و نمیفهمند که کفر میگویند و
بمقدسات توهین میکنند؟

سلام بر شما، گاری چی های دلیر، که همیشه
ارزش را دنبال تعداد میگذارید سلام بر شما که نه هیجانی
دارید، نه نشاطی! همیشه خراب میکنید، اما در این خراب
کردن هم از حد متوسط ابتدال بالا نمیروید، زیرا نبوغ
ندارید، شعور هم ندارید!

فکر داشتن؟ بسیار خوب، من خیلی فکر دارم.
اما برای خود «فکر» ساختن، این کار از من ساخته نیست!
کسی که برای خود «افکاری» میسازد، خودش بنده این
افکار میشود، و من، چه حالا و چه برای بعد از
این، حاضر به بندگی نیستم.

آن کس که روزی باید خیلی حرفها بزند، در
درون خود خاموشی میگزیند. کسی که باید روزی صاعقه
را برافروزد، ناچار است مدتی دراز آبرومند باشد.

۱ - اشاره به تولد عیسی است.

برای آن که خوب زندگی کنی ، باید خودت را
بالای زندگی نگاه داری ! پس بیاموز که همیشه بالاروی -
بیاموز که همیشه بیائین نگاه کنی .

آن غریزه‌ای را که نجیب‌ترین غرائز است ، با
احتیاط تمام نجیب تر کن : یعنی به هر يك كيلو محبت
بدیگران ، يك گرم نفرت از خویش بیفزای .

این سخن درختی است : خیلی تنها ، رشد کردم .
خیلی بالا رفتم . - منتظرم ... اما انتظار چه چیز را میتوانم
داشت ؟

ابرها را ببین که زیاده از حد بمن نزدیکند ، و
من منتظر برق نخستین هستم .

اکنون که روز از روشنائی خسته شده و جویباران
هوس ، امید تازه خود را از حرکت باز داشته اند ، اکنون
که همه آسمان با تاروپود زرین خویش به روح خسته
میگوید «دیگر آرام گیر» ، برای چه ، ای دل تیره ،
استراحت نمیکنی و همچنان در حفظ این راز سحرآمیز
خود سماجت میورزی ؟

پیش از این - قطعاً در سال مقدس کلیسا -
«زیبل» غیبگوی معروف دور کهن که بی شراب مست بود،
چنین گفت : «بدبختی را ببین که همه چیز دنیا دگرگون
شده . خرابی را ببین که هرگز تا بدین درجه نرسیده بود!
رم که پایتخت جهان بود امروز فاحشه‌ای و فاحشه‌خانه‌ای
شده ، قیصر روم که آقای دنیا بود تا حد حیوانی تنزل
کرده - خدا نیز ... یهودی شده است ! »

خیال دارم عاقل بشوم ، برای اینکه خودم چنین
میخواهم ، نه برای آنکه کسی از من چنین خواسته باشد .
خیال دارم خدا را بستایم ، زیرا خدا دنیا را به بیمعنی‌ترین
صورتی ساخت که میشود ساخت .

اگر من راه خودم را کج و معوج‌ترین راهی که
ممکن است در پیش گرفت پیش گرفته‌ام ، برای آنست که
عاقل راه خود را بدین ترتیب شروع میکند - و دیوانه
بدین ترتیب ختم میکند .

خندیدن : چه فن دشواری ! بمن بگوئید : آیا
خنده امروز من خوب نبود ؟ باید بکوشم تا فردا بهتر
بخندم ؟ آیا امروز ، این جرعه از قلب من بیرون نیامده
بود ؟

آخر مغز ، با شوخی سازگاری ندارد ، مگر وقتی
که در دل آتشی و حرارتی باشد .

سلام بر تو ، ای دوستی ، ای نخستین سپیده دم
بالا‌ترین امید من ! دریغا که جاده و شب برای من پایانی
نداشت . همه عمر ، برایم بی‌هدف و نامطبوع گذشت . اما
حالا دلم میخواهد دوباره زندگی کنم ، زیرا در دیدگان
تو ، ای الهه ، ای محبوبه من ، برق بامداد و برق پیروزی
را با هم می‌بینم !

خوشبختی ، ای خوشبختی ، ای زیباترین غنیمت‌ها
که همیشه نزدیک و همیشه دور هستی ، همیشه فردائی و
هرگز امروز نیستی : آیا این شکارچی که آهنگ شکار
کردن تو کرده ، بنظرت خیلی جوان می‌آید ؟

ای دخترک که موهای حلقه حلقه را شانه میکنی ،
و در دو دیده‌ات نور و شعله باهم درآمیخته‌اند، ای بازیچه
دلپذیر هوس ، ای دخترک جذاب که دلی معصوم‌داری و
سراپا شیرینی ، راستی چطور شد که بدین زودی زنجیر تو
گسست ؟ که بود که دل ترا چنین اسیر رنج کرد ؟ اگر
تو کسی را دوست داشتی ، چگونه او توانست ترا خیلی
دوست نداشته باشد ؟ می‌بینم که خاموشی ، و باین وصف
در کنار دیدگان خوش نگاهت دانه‌های اشک میدرخشد .
چرا خاموش شده‌ای ؟ مگر راستی دیگر حتی يك قدم
پیش و پس نمیتوان رفت ؟ حتی برای بز کوهی نیز گذر گاهی
نیست ؟

بسیار خوب . همین جا می‌نشینم و بدانچه که
میتوانم با دست و نگاه خود بگیرم اکتفا میکنم . پیرامون
من فقط پنج قدم زمین است ، و سپیده بامدادی . و در زیر
پای من ، دنیا ، و نوع بشر ، و مرگ .